

به نام خدا

نویسنده: مهلا آرمیدخت

نمایش نامه: (نمک خوردن و نمکدان شکستن)

شخصیت ها: عمرو بن حجاج، ابن زیاد، زن رهگذر، سلیمه، ام سلیمه، حسین بن علی، عباس بن علی، عمر سعد، یک نفر از لشکر عمر سعد، نافع بن هلال

صحنه اول: دارالعماره و گفت و گوی حاکم کوفه با بزرگ قبیله‌ی مذحج

با قدم های مستحکم وارد دارالعماره شد، لباس رزم به تن کرده بود و آماده‌ی بزم ابن زیاد بود، عبیدالله با دیدن او از تخت پایین آمد و به استقبال کسی رفت که تا همین دیروز در صف اول دشمنان خویش به شمار می‌آمد اما امروز برای یاری پسر مرجانه آمده بود! او تعظیم کرد

ابن زیاد که از دیدن او خشنود شده بود گفت: خوش آمدی پسر حجاج! می‌دانستم که در نهایت طرف حق را انتخاب می‌کنی و در این مجادله‌ی عظیم امیرالمونین یزید را تنها نمی‌گذاری.

پسر حجاج گفت: امیر! آمده‌ام بگویم که من و گروهی از مردان قبیله‌ام یعنی قبیله‌ی مذحج برای یاری شما و امیرالمونین یزید آماده‌ایم.

ابن زیاد با چشمانی که از رضایت برق می‌زد نیش‌خندی زد و گفت: راه درست را انتخاب کردی مرد! چه کسی شایسته‌تر از عمرو بن حجاج برای فرماندهی میمنه سپاه عمر سعد؟ و بعد باهم به خوش و بش و پرداختند.

عمرو بن حجاج از دارالعماره بیرون آمد و بی تفاوت به نگاه سرزنش بار مردم به راه خود ادامه داد، از کنار دو زن که مشغول گفت‌وگو بودند گذر کرد زنان با دیدن عمرو روی خود را برگرداندند و یکی از آنان گفت:

+ (با اکراه) خداوند مردان سست ایمان و قدرت طلب این شهر را در آتش دوزخ بسوزاند که ابتدا خود برای حسین بن علی ولی شیعیان علی نامه‌ی دعوت به کوفه نوشتند اما بعد با وعده‌ی حکم و حکومت در صف اول برای کشتن حسین فرزند پیامبر (ص) اعلام آمادگی می‌کنند!

عمرو بی تفاوت از کنار دو زن گذشت و به هفته های پراتفاق پیش فکر کرد به این‌که چطور با حبیب بن مظاهر و مختار بن ابی عبیده و هانی بن عروه یک جا جمع شدند اختلافات را کنار گذاشتند و برای حسین بن علی نامه نوشتند.. به این‌که چه شب ها که در نماز خود دعا می‌کرد تا فرزند رسول خدا با سپاهی از مردان کوفی بر یزید غلبه کند و عظمت و اقتدار کوفیان بازگردد؛ اما حال می‌خواست با هیبت جنگی به عنوان فرماندهی میمنه سپاه عمر سعد به جنگ حسین بن علی برود.. لحظه‌ای پایش بی حرکت شد و ایستاد! انگار وجدانش تلاش می‌کرد تا او را به خود بیاورد اما موفق نبود و وسوسه‌ی جاه و مقام و سکه از وجدان پیروزتر بود!

صحنه‌ی دوم: جر و بحث عمرو بن حجاج و دخترش سلیمه

در خانه‌اش را که باز کرد دخترش سلیمه را دید که در حیاط نشسته و منتظر اوست در را بست و با پوزخندی گفت: به به! چه شده که دخترک عزیزمان بعد از مدت ها یادی از پدر و مادر خود کرده است؟ آفتاب از مغرب زمین طلوع کرده است یا شوهرت سر عقل آمده که به خانه‌ی پدرت پناه آوردی؟ سلیمه از جایش بلند شد و داخل خانه رفت، دقایقی بعد با یک کوزه آب و لیوان برگشت و آب را به دست پدر داد،

عمرو بعد این‌که آیش را خورد گفت: نگفتی سلیمه؟ چه شده که این موقع روز از بنی کلب به دیدار پدرت آمدی؟ نکند فهمیدی که حسین بن علی خارجی شدست و دارد با این خروج بی سرانجام با خون خودش و خانواده‌اش بازی می‌کند؟ سلیمه سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش بازی می‌کرد و گفت: این‌طور نیست.. حسین راه درست را می‌رود کسی که سر از بیراهه در آورده است حسین نیست! عمرو: نکند منظورت از بیراهه راه امیرالمونین یزید خلیفه‌ی پیامبر خداست؟ سلیمه که کم کم داشت از حرف‌های پدرش عصبانی می‌شد گفت تورا به خدا به آن معاویه زاده‌ی دائم الخمر عیاش نگویند خلیفه‌ی رسول خدا! این را دیگر کودکان کوی و برزن هم می‌دانند که خاندان بنی امیه هیچ وقت استحقاق خلافت را نداشته است و همیشه با فریب، کار خود را پیش برده است! عمرو گفت دختر مگر تو چندسال داری که این‌گونه بلبل زبانی می‌کنی و پشت سر خاندان بنی امیه غیبت می‌کنی! اصلا می‌دانی من امروز کجا بودم؟ سلیمه در حالی که تلاش می‌کرد خونسردیش را حفظ کند گفت اولاً حدیث نبوی می‌گوید غیبت پشت سر پادشاه فاسد هیچ ایرادی ندارد! ثانیاً آری مادرم گفت که به دارالعماره رفته‌ای! چندین سال عبادت و اطاعت از ولایت را چند سکه و دینار به خلافت دروغین فروختی؟ عمرو که از لحن حرف زدن سلیمه تعجب کرده بود گفت گیرم که خلافت دروغین است و نابجا؟ چرا قبل از حسین برادرش

حسن این جنگ را راه نداشت؟حتما او صلاح را در صلح دیده که خون کسی ریخته نشود اما حالا نیست که ببیند برادر عزیزش.. سلیمه با قدم‌های تند و صورت برافروخته از خشم به سمت پدرش رفت و گفت: کجا رفت آن پدری که سال‌ها برای من از کرامت و فضیلت خاندان پیغمبر می‌گفت از عدالت علی دامادش، از رافت فاطمه فرزندش و از حُسن اخلاق حسن بن علی و حسین بن علی! کجاست آن پدری که سال‌ها به من یاد داد تن به ظلم و ستم ندهم و در مقابل حرف ولایت هیچ سخنی نیاورم؟ شوهر عمه‌ام هانی چه گناهی مرتکب شده بود که بجای خون‌خواهی همدست قاتلانش شدی؟

عمر و دستش را بالا برد تا سیلی محکمی به صورت دخترش بزند که سلیمه خودش را کنار کشید با بالا رفتن سر و صدا ام سلیمه که حالا جرئت جلو آمدن نداشت در خانه نشسته بود و به دعوی همسر و دخترش گوش میداد عمرو گفت: ساکت شو دختره‌ی خیره‌سر زمانی که دختر این خانه بودی ذره‌ای ادب و احترام می‌فهمیدی! سلیمه گفت: پدرم آموزگار خوبی بود! نمک خورد و نمکدان شکست من هم همین کار را می‌کنم من هم می‌روم تا با بذر نفرتی که تو از بنی امیه در دلم کاشتی از حسین بن علی که ولایت کامل بر شیعیان دارد دفاع کنم! برخلاف تو که چشم انتظار پیشیزی از مال دنیا از دستان کثیف یزید و دار و دسته‌اش هستی.. در حالی که دستانش از خشونت می‌لرزید سعی کرد چادرش را روی سرش مرتب کند و به سمت در رود در حیاط را باز کرد و گفت: نمی‌گذاریم! نمی‌گذاریم خون هانی و مسلم تباہ شود و خون حسین بن علی ریخته شود نمی‌گذاریم پدر!

صحنه‌ی سوم: هفتم محرم بستن آب به روی اهل بیت حسین بن علی

روز هفتم محرم بود، عمرو بن حجاج به دستور عبیدالله بن زیاد همراه پانصد سوار در کنار فرات ایستاده بودند تا بین سپاه حسین بن علی و فرات حائل باشند، حسین بن علی با مشاهدی قوای ۵۰۰ نفری عمر سعد مقابل فرات به عباس بن علی و نافع بن هلال مأموریت داد تا بروند و مشک هارا پرآب کنند و مقداری آب ذخیره داشته باشند. عباس و نافع هم با سی سواره و بیست پیاده روانه فرات شدند، نافع در حالی که علم در دست گرفته بود جلوفتاد عمرو بن حجاج که رئیس قوا بود گفت: کیستی؟ نافع گفت: منم نافع بن هلال عمرو گفت: برای چه آمده‌ای؟ نافع گفت: آمدم برای آشامیدن آبی که ما را از آن منع کرده‌اید! عمرو گفت: بنوش و گوارا باد بر تو نافع گفت: والله تا زمانی که مولایم و یاران او تشنه‌اند قطره‌ای نمی‌نوشم عمرو گفت: ممکن نیست که این جماعت آب بیاشامند زیرا که ما مأموریم که مانع آشامیدن آنان شویم! نافع به پیادگان گفت مشک هارا پر کنید، عمرو بن حجاج و یارانش بر آنان حمله کردند اما عباس و نافع آن‌ها را متفرق کردند.

صحنه‌ی چهارم: مهلت خواستن امام حسین

عباس وارد خیمه شد، حسین برخاست و گفت: چه شد برادر؟ این سر و صداها برای چه بود؟ عباس گفت: برای شروع ناگهانی جنگ آمده بودند! گفتند آمده‌ایم فرمان امیر را به شما ابلاغ کنیم یا تسلیم بشوید یا با شما خواهیم جنگید.. حسین به فکر رفت و بعد چند لحظه گفت: عباس جان.. برو و به آن‌ها بگو امشب را مهلت دهند، عباس گفت: امر کن مولا من هزار شب را مهلت می‌گیرم فقط چه بهانه‌ای بیاورم مولا؟ حسین گفت خداوند شاهد است که من نه از مرگ می‌ترسم نه از جنگ فقط می‌خواستم یک امشب که شب آخر است را به نماز و عبادت بگذرانم و کمی با خواهرمان زینب و دخترانم صحبت کنم.. آه عباس فکر عصر فردا دارد من را از پا درمی‌آورد این لشکر کفری که من دیدم نه شرم دارند نه حیا عباس سرش را پایین انداخت و گفت سیدی.. تمام ترس من از فردا این است که زودتر از موعد دشمن من را به زمین بزند و علم دار لشکرت بی علم شود و خیمه‌ها آشوب.. حسین که با شنیدن این جمله دگرگون شده بود دستش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت و گفت عباس جان، به فضل خدا امیدوار باش، ما برای خدایی به میدان می‌رویم که یوسف را از ته چاه به گرامی‌ترین مردمان مصر رساند یونس را از شکم تاریک نجات داد و موسی را از صندوقه‌ای داخل رودخانه نجات داد و نگذاشت تشنگی و گرسنگی بکشد! عباس ناخودآگاه فکرش سمت علی اصغر رفت و در دل با خدا گفت: نگذار شرمنده‌ی رباب شوم..

عباس بن علی پیغام حسین را مبنی بر مهلت یک شبه برای نماز و استغفار را به لشکریان کفر رساند، عمر سعد و شمر نظر عمرو بن حجاج را پرسیدند و او گفت: سبحان‌الله! به خدا اگر دیلمیان بودند و این را از تو می‌خواستند، قبول می‌کردی حسین که فرزند پیامبر است؛ آنان موافقت کردند.

عمر و یاد حرف‌هایش با ام سلیمه همسرش در لحظه‌های آخر افتاد او به عمرو گفته بود که کاش پیش از آن که حسین بن علی را به کوفه فرا بخوانی در کار خود می‌اندیشیدی! عمرو گفت: به خدا سوگند من هم به حقیقت حسین یقین دارم اما پسر معاویه لشکر شام را در اختیار دارد و من و کوفیان توان مقابله با آن‌ها را نداریم پس بهتر است با جان و مال خود بازی نکنیم بلکه با این کار دنیای خود را هم آباد می‌کنیم.

این‌ها حرف‌هایی بود که عمرو برای آرام کردن ام‌سلیمه و وجدان خودش می‌زد اما باز هم هر جا که یادش می‌آمد حسین فرزند رسول خداست دست و پایش می‌لرزید اما هربار با فکر کردن به سکه‌های ابن‌زیاد خود را آرام می‌کرد و حتی برای سرکوب بیشتر وجدانش با خود می‌گفت اگر سر حسین را من برای ابن‌زیاد ببرم حتما جایزه‌ای گران بها برای من در نظر می‌گیرد شاید هم مثل عمر سعد که خواسته‌اش حکونت ری بود به من هم حکومت فارس یا بصره را دادند! پس با ریختن خون حسین چیزهایی که نصیب من می‌گردد خیلی بیشتر از حرف‌های بی‌ارزش سلیمه و این فکر و خیالات خزعیل است.. و در حالی که به جایزه‌ی سر حسین فکر می‌کرد به داخل استراحتگاه رفت تا برای فردا و برای نبرد با کسی که برای دعوتش به کوفه نامه‌های بلند بالا نوشت خوب آماده باشد!